عکس: سینا شیری

روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها: ضیاء موحد

واقعیت در حد «ه»ی تنها

آدم از یک ساعت دیگرش هم خبر ندارد، به‌خصوص اگر بخواهد زندگی‌اش را به دست تقدیر بسپارد. البته در ایران حتی اگر آدم‌ها بخواهند یک زندگی عادی داشته باشند باز توفان حوادث اوضاع‌واحوال آنها را به هم می‌ریزد. حالا بگذریم از اینکه بعضی‌ها مثل من به قولی زندگی‌شان روی هوا است.

ماشینم خراب بود و ریپ می‌زد. مکانیکی که آن را معاینه کرد، گفت: «کارش تمام است. برای سفر خیلی روی آن حساب نکن. باید بگذاری تعمیرش کنم». دلم می‌خواست این کار را بکنم، اما پولی در بساط نبود. باید خطر می‌کردم و با همین قراضه راهی سفر می‌شدم. با خودم عهد کرده بودم چهارشنبه، بیست‌وهفتم مهر ۱۴۰۱ به اصفهان بروم و مکانی را که ضیاء موحد گفته بود ببینم و روز پنجشنبه برگردم. به قول داوود خاک‌پور گاز ماشین را گرفتم و راه افتادم. داوود در این روایت نقش اساسی ندارد. فقط به خاطر همین یک جمله است که او را در این روایت آورده‌ام. داوود قد کوتاهی دارد و اگر اشتباه نکنم آنها سه، چهار تا برادرند که همگی قدکوتاهند. داوود می‌گفت: «ما از سرزمین لی‌لی‌پوت آمده‌ایم به تهران». همه برادرها راننده کامیون هستند. از همان کامیون‌های بنز ده تُن. گاز ماشین را گرفتم و افتادم تو جاده تهران- قم. به هر دلیل اتوبان قم از امنیت و امکانات خوبی برخوردار است. تا دلت بخواهد استراحتگاه دایر کرده‌اند که هم پمپ‌بنزین دارد و هم تعمیرگاه ماشین. پس تا قم خیالم راحت بود. اگر ماشین هم خراب می‌شد می‌توانستم بگذارم توی یکی از همین مجتمع‌های رفاهی و با اتوبوس به راهم ادامه بدهم. اما ماشین بکوب تا کاشان رفت. بعد از کاشان هم اتوبان هموار با نوای موسیقی از زیر چرخ‌های ماشین می‌رقصید و دور می‌شد. ناگهان آمپر ماشین بالا رفت و به خط قرمز رسید. داوود می‌گفت: «قد من خط قرمز است. کسی حق ندارد آن را مسخره کند به‌جز خودم». زدم بغل. کاپوت را بالا بردم. باورنکردنی بود. بالای رادیاتور ترکیده بود و رادیاتور مثل دیوی نفیر می‌کشید و از دماغ‌هایش آب داغ و بخار بیرون می‌زد. کار تمام بود. داوود می‌گفت: «ماشین‌ها مثل زن‌ها هستند، لج بکنند خدا هم جلودارشان نیست». زنگ زدم به امدادخودرو. یک وانت آبی آمد که راننده‌اش لهجه غلیظ کاشانی داشت. واقعاً یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. چند تا اظهارنظر مکانیکی کرد و من با اینکه از ماشین چندان چیزی سر درنمی‌آورم اما فهمیدم گتره‌ای واسه خودش چیزی می‌گوید. گفتم: «داداش بی‌خیال شو. بکسل کن برویم کاشان. کار من و تو نیست». مثل روز روشن بود که کار من نبود. اما این‌طور گفتم که به او برنخورد و توی بیابان رهایم نکند. صدای ضبط ماشینش آن‌قدر بلند بود که به‌وضوح صدای معین را می‌شنیدم. معین همان ترانه‌ای را می‌خواند که زود به زود دلش برای معشوقش تنگ می‌شد. راننده امدادخودرو چنان تند می‌رفت که بالاخره توانستم سرعت زیاد را با این ماشین تجربه کنم، آن‌هم با دو چرخ جلو که روی هوا بود. وانت کنار جاده نگه داشت. راننده از آن پیاده شد و با بسته‌ای که دستش بود به من علامت داد می‌رود پایین جاده و برمی‌گردد. معین رسیده بود به همان ترانه‌ای که به ننه‌اش می‌گفت «چفت در رو انداختی ننه، با خوب و بدم ساختی ننه...» راننده به سرعت از شیب جاده پایین رفت، زیاد طول کشید، معین رسیده بود به ترانه دیگری که حوصله‌ام سر رفت و دست کردم از توی کیفم، کتابی را که همراهم بود بیرون کشیدم تا حداقل از فرصت استفاده کنم و با مرور این کتاب که آن را قبلاً خوانده بودم با زندگی یهودی‌ها مأنوس شوم. چراکه ضیاء موحد توی خاطراتش از مکان یا محله یهودی‌نشینِ اصفهان گفته بود. محله‌ای به نام «جوباره». پنج، شش‌ساله بوده است که می‌رود خانه یکی از یهودی‌های آن محله و آنها از سر محبت به او «آلو زغال‌اخته» می‌دهند. ضیاء موحد وقتی به خانه برمی‌گردد مادرش او را می‌گیرد و توی آب سرد حوض فرومی‌کند تا غسلش بدهد که نجاست را از تنش پاک کند. ضیاء موحد می‌گفت، خانه بزرگی داشتیم با ایوان‌های دلگشا و پنجره‌های قدی با طاق‌های ضربی. او می‌گفت، رفتار اهالی با یهودی‌ها چندان خوب نبود، اگرچه آنها آدم‌های ملایم و محافظه‌کاری بودند.

با اینکه می‌دانستم شرایط یهودی‌های اصفهان هیچ نسبتی با یهودی‌های جهان خاصه یهودیان در جنگ جهانی دوم ندارد، اما کتاب «نوع بشر» نوشته روبر آنتِلم، ترجمه قاسم روبین را با خود آورده بودم. می‌روم سراغ یکی از بخش‌های کتاب: «به وقت خوابِ شب، سوزشِ کشالهٔ ران و زیر بغل شروع می‌شد. سعی می‌کردم حرکتی نکنم، تنم را نخارانم، ولی نمی‌شد، دست به تنم که می‌زدم حرکت شپش‌ها را لمس می‌کردم. خودم را می‌خاراندم تا حرکت موذیانه و آرام و خیره‌سرانه‌شان را حس نکنم، چیزی حس نکنم جز همان گزش و سوزش...». تا اسم شپش می‌آید بدنم شروع می‌کند به خاریدن. احساس می‌کنم شپش توی تنم افتاده است. شیشه‌های ماشین را پایین می‌دهم. معین خسته شده است و دیگر نمی‌خواند، اما بوی تریاک تمام دشت را برداشته است. با مشت می‌زنم روی فرمان و دو، سه بار بوق می‌زنم. یکی از زیر پل فریاد می‌زند: «آمدم داداش!» حیرت‌زده می‌شوم. صدای آن جوانک کاشانی نبود. بعد سروکله یک مرد با موهای ژولیده از زیر پل پیدا می‌شود و می‌گوید: «پنج شش تا نفس عمیق بکشی آمده‌ام». حالا ترس داشت بر من غلبه می‌کرد. فکر و خیال‌های عجیب و غریب به ذهنم هجوم می‌آورد. ماشینی بوق‌کشان از کنارم گذشت و راننده‌اش هرچه فحش بلد بود داد و رفت. ماشین من و یدک‌کش به جاده گند زده بودند. داوود می‌گفت: «راننده‌های بیابان همه اهل بخیه‌اند، نگاه نکن من سالم از آب درآمده‌ام». بعد می‌خندید و می‌گفت: «سالم سالم که نه. قدم آب رفت و کوتاه شد». حواسم را می‌دهم به رمان و سرنوشت کسی که به دست نازی‌ها گرفتار شده است: «شپش همه‌جا هست، لابه‌لای پیرهن و زیرشلواری. شپش‌ها را له می‌کنیم، له می‌کنیم. شستِ هر دو دست قرمز است از خون. طول درزهای پیرهن پر است از خوشه خوشه تخم شپش. باز هم هست، هنوز هست، فربه، نفرت‌بار...» یکی به شیشه ماشین می‌زند. موهای ژولیده دارد و صورتش را چنان چسبانده به شیشه که دندان‌های فرسوده‌اش را می‌بینم. سرش را می‌خاراند، بعد تنش را، بعد پشتش را و می‌گوید: «آماده پروازی؟» از جوان کاشانی خبری نیست، انگار زیر پل گرفتار شده است. بوی تریاک حتی از درزهای ماشین تو می‌زند. مرد میان‌سال سیگاری می‌گیراند و پشت وانت می‌نشیند. آن‌قدر آهسته می‌راند که حوصله‌ام سر می‌رود. بوق می‌زنم و اشاره می‌کنم که تندتر برود اما بی‌اعتنا دست‌هایش را حلقه کرده است دور فرمان و توی عالم خودش است. به ورودی کاشان می‌رسیم. میدان بزرگی است. بعد از میدان جلوی تعمیرگاه پیاده می‌شوم. ماشین را از یدک‌کش پایین می‌آورد. دو نفر با عجله می‌آیند و ماشین را می‌برند روی چال و کاپوت را بالا می‌زنند. مردی که موهای ژولیده دارد و تمام تنش بوی تریاک و سیگار می‌دهد، دستگاه پوز را می‌آورد تا کرایه‌اش را بگیرد. از اینکه کارت عابر بانکم را به او بدهم بدم می‌آید. دستگاه را روی هوا می‌گیرد، کارت را می‌کشم و بدون چک و چانه کرایه‌اش را می‌دهم. کرایه‌ای که مطمئنم خیلی توی جیبش دوام نمی‌آورد. توی مکانیکی آن دو نفر که دو برادرند سرشان را برده‌اند توی موتور و با هم مشورت می‌کنند. به لحاظ ظاهری هیچ شباهتی با هم ندارند. یکی از آنها چنان موهایش را رو به بالا سشوار کشیده که به تنها چیزی که شبیه نیست مکانیک است، با آن شلوار جین مدل جدید که زانوهایش پاره است. برادرش که قدبلندتر است ورزشکار است. بازوانی قوی دارد و تمام ساعد دست‌هایش را تتو کرده است. آنکه موهایش را سشوار کشیده، می‌گوید: «سه، چهار میلیون خرج برمی‌دارد. چه کار کنیم؟» به محتویات کارتم فکر می‌کنم، بعید است نصف آن را هم داشته باشم. قاطعانه می‌گویم: «درستش کنید، مگر چاره دیگری دارم. چقدر طول می‌کشد؟» آن که ورزشکار است می‌گوید: «یکی، دو ساعت.» فرصت خوبی است اگر جایی گیر بیاورم می‌توانم کتابم را مرور کنم. یک صندلی درب‌وداغان از تعمیرگاه برمی‌دارم و می‌برم پشت دیوار شرقی که روبه‌رویش محوطه بازی است و یک درخت وسط آن است. مردی دارد زیر درخت دَر گونی‌هایی را که پر از آشغال‌های بازیافتی است می‌دوزد. قبل از اینکه کتاب را شروع کنم، باید به داوود زنگ بزنم و پول قرض بگیرم. با اولین زنگ گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: «یادی از فقیربیچاره‌ها کردید!» این بدترین جمله‌ای است که یک نفر می‌تواند در این شرایط به زبان بیاورد؛ چراکه معنای آن چیزی نیست جز اینکه من آه در بساط ندارم. و از طرف دیگر به تو عزت‌نفسی دیگر می‌بخشد که فکر کنی وضعت خوب است و مایه‌داری و در شأن تو نیست که از چنین آدمی قرض بگیری. اما من در شرایطی نیستم که خودم را درگیر این‌گونه زبان‌شناسی‌ها کنم. می‌گویم: «داوود جان ماشینم در کاشان خراب شده. چهار میلیون برایم کارت به کارت کن». چنان سکوتی می‌شود که فکر می‌کنم تماس قطع شده است. صدا می‌زنم: «داوود.... داوود!» با صدای بمی می‌گوید: «دارم موجودی می‌گیرم. تا پنج، شش تا نفس عمیق بکشی واست زدم». خیالم راحت می‌شود. همان‌طور که انگشتم لای کتاب است، پنج شش تا نفس عمیق می‌کشم، اما از پیامک واریز پول خبری نیست. البته خیالم راحت است، داوود خالی‌بند نیست. مطمئنم پول را می‌ریزد. نگاهم را از روی مرد میان‌سالی که روی گونی‌هایش قوز کرده برمی‌دارم و چشم می‌دوزم به سطرهای کتاب: «پیرهنم پر از لکه‌های خون است. سینه‌ام از زخم‌های گزش قرمز است. زخم‌های تازه لایه‌بسته را می‌خارانم، خون می‌افتد. مانده‌ام چه کنم...» مرد میان‌سال با لباس‌های کثیف و آلوده‌اش و با فلاسک چایی کثیفی که در دست دارد به طرفم می‌آید. خودم را به آن راه می‌زنم تا از کنارم بگذرد. سطرها از زیر چشم‌هایم می‌دوند: «می‌خواهم نعره بزنم. به گه کشیده شده‌ام، واقعیتی است، به گه کشیده شده‌ام». مرد میان‌سال کنارم می‌نشیند. از فلاسکش چای می‌ریزد و می‌گوید: «بزن داداش!» دست‌هایش از چرک کبره بسته است و آشکارا می‌لرزد. آرام می‌گوید: «بگیر، داغ است. چیزی که داغ باشد میکروب ندارد...» چای را می‌گیرم. مشتی قند به طرفم دراز می‌کند. روی آنها لکه‌هایی شبیه فضله مگس است. می‌گویم: «قند نمی‌خورم». دروغ می‌گویم. می‌فهمد، پوزخند می‌زند و یکی از قندها را توی دهانش می‌اندازد و می‌گوید: «مسافری؟» منتظر پاسخ نمی‌ماند، از کل ماجرا خبر دارد. از خراب‌شدن ماشین و ماندن توی جاده و تعویض راننده‌ها و اجرت تعمیرگاه. علم او به همه چیز مرا تسلیم می‌کند، می‌گویم: «می‌خواهم بروم اصفهان». انگار نمی‌شنود. می‌پرسد: «این چه کتابی است می‌خوانی؟» می‌گویم: «سرنوشت یک یهودی است که در جنگ جهانی دوم در زندان آلمان نازی‌ها اسیر بوده است». می‌پرسد: «یهودی‌ها؟!» می‌گویم: «آره، چطور مگر؟» می‌گوید: «هیچی» و با اشاره از من کتاب را می‌خواهد. ناچار می‌شوم کتاب را به او بدهم. آن را ورق می‌زند و روی پاراگرافی مکث می‌کند: «آلمان کشور بزرگی است. ما موفق شده‌ایم خیلی از این‌جور افراد را بیاوریم به آلمان. مسلماً پیشوا می‌تواند این‌ها را بکشد. به هر حال، نفرت‌انگیز است. موجوداتی تا این حد کثیف. چه دلیلی دارد که پیشوا بگذارد همچو موجودات کثیفی زنده بمانند؟ یک سطل سوپ که بیاورند توی سالن، همه‌شان هجوم می‌آورند، به سر و کولِ هم می‌زنند، سر و صدا راه می‌اندازند: کثافت‌ها! کثافت‌ها! وقتی نظم و انضباط سرشان نشود آیا می‌شود گفت که شایستهٔ زندگی‌اند؟ این‌ها مثلاً دشمن آلمان هستند؟ انگل‌اند، نه دشمن. آلمان کشوری نیست که این‌جور دشمنانی داشته باشد. این‌ها مگر فکر و نظری دارند...» کتاب را می‌بندد و وحشت‌زده آن را برمی‌گرداند و می‌پرسد: «گفتی کجا می‌خواهی بروی؟» می‌گویم: «اصفهان»، می‌گوید: «می‌خواهی بروی محله جوباره؟» نمی‌دانم از کجا بو برده است. وقتی می‌فهمد دارم آنجا می‌روم می‌گوید زمانی خانه‌شان جوباره بوده است، کنار سقاخانه. مشتاق می‌شوم. برمی‌گردم طرفش و با دلهره می‌پرسم: «یهودی هستی؟» جوابش منفی است اما می‌گوید در نوجوانی عاشق یک دختر یهودی شده است. از این داستان‌های آبکی زیاد شنیده‌ام. می‌فهمد که حرف‌هایش را جدی نگرفته‌ام و ادامه نمی‌دهد. می‌پرسد: «برای چی می‌خواهی بروی جوباره؟» می‌گویم می‌خواهم بروم خانه ضیاء موحد را پیدا کنم، مکانی که در آنجا بزرگ شده است. از او سؤال می‌کنم: «می‌شناسی‌اش؟» جوابش منفی است. می‌پرسد: «چه‌کاره است؟» می‌گویم: «شاعر». می‌خندد و می‌گوید: «جوباره شاعر ندارد. تازه توی ایران همه یک دیوان شعر دارند». می‌گویم: «دکترای فلسفه و منطق خوانده است». سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «یک روز که پدرم مرا جلوی خانه دختر یهودی دید با لگد زد توی کمرم. خوردم زمین. با پس‌گردنی بلندم کرد و لباس‌هایم را درآورد. آنها را کنار حوض آتش زد و خودم را انداخت توی حوض و با کمربند افتاد به جانم. می‌گفت برو زیر آب و من می‌رفتم زیر آب و وقتی داشتم خفه می‌شدم ناچار بالا می‌آمدم اما پدرم بالای سرم ایستاده بود و با کمربند به سر و صورتم و پشتم می‌زد و می‌گفت برو زیر آب. باز می‌رفتم زیر آب. کمربندش سیاه بود مثل مار. تمام تنم کبود شده بود. فریاد می‌زد حالا عاشقی یادت می‌دهم. اگر مادرم نبود زنده نمی‌ماندم. آمد کمربند را گرفت. حوله را آورد و همان‌طور که خشکم می‌کرد می‌گفت دیگر غلط کرد. دیگر غلط کرد. تمام تنم سِر شده بود و دردی احساس نمی‌کردم و نمی‌توانستم گریه کنم. دعواهای مداوم پدرم با همسایه یهودی باعث شد آنها از آن محله بروند، اما زهره به من قول داده بود با هم فرار می‌کنیم. اسمش زهره بود...» چای ته استکان را که سرد شده است، روی زمین می‌ریزد و می‌گوید: «باور نمی‌کنی؟» سکوت می‌کنم. او ادامه می‌دهد: «رفتی جوباره، یک سقاخانه است. روی دیوار آن نوشته‌ام زهره!» می‌خواستم حرفی بزنم که یکی از آن دو برادر می‌آید و می‌گوید: «مصیب مصیب باز نشسته‌ای خالی می‌بندی!» مرد میان‌سال بلند می‌شود و می‌گوید: «بر پدر هرچه خالی‌بند است لعنت».
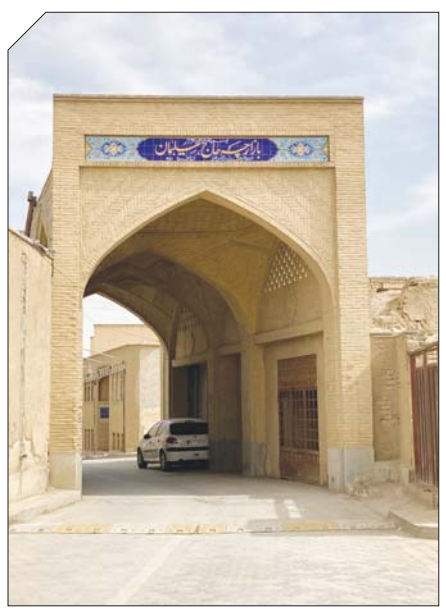
به گوشی‌ام نگاه می‌کنم. بدون اینکه متوجه شده باشم پیامک واریز پول آمده است. یک‌کله می‌روم اصفهان و از همان‌جا می‌روم به محله جوباره. درست روبه‌روی محله ایستاده‌ام. خیابان کفش سنگ‌فرش است، سنگ‌فرش‌های گرد با دیوارهای کاه‌گلی و گه‌گاه طاق‌های ضربی، مثل «بازارچه حاج سلیمان» که به زحمت دو ماشین از کنار یکدیگر رد می‌شوند. سر کوچه یک حسینیه است، با رنگ‌های سبز. توی جوباره راه می‌افتم. ماشین از کنارم می‌گذرد. دوچرخه و موتور هم. باید مراقب باشم به آنها نزنم، چرا که آنها مراقب من نیستند. برای مردی که سوار موتور است دست بلند می‌کنم. نگه می‌دارد. می‌گویم: «آقا اینجا جوباره است؟» می‌گوید: «بله مرکز جوباره است». می‌گویم: «هنوز یهودی‌ها اینجا زندگی می‌کنند؟» می‌گوید: «ضعیف‌هایشان هنوز اینجا هستند. پولدارهایشان رفته‌اند عباس‌آباد». معلوم است دل خوشی از یهودی‌ها ندارد. زیاد سر به سرش نمی‌گذارم. باید بپرسم کسی به نام ضیاء موحد را می‌شناسد یا خانه‌شان را بلد است. باید بگویم آیا او از قدیمی‌های جوباره است. اما این‌ها را نمی‌پرسم. می‌گویم: «سقاخانه کجاست؟» می‌گوید: «آنجا، یک‌خرده جلوتر». گاز می‌دهد و می‌رود. پیاده راه می‌افتم. قدم‌زدن توی این خیابان حس خوبی دارد. خلوت است و بعضاً خانه‌ها دیوارهای کاه‌گلی دارد. می‌رسم به سقاخانه‌ای که از سطح زمین بالاتر است. روی دیوار به دنبال اسم زهره می‌گردم. در حاشیه دیوار چیزی نوشته شده است که روی آن رنگ پاشیده‌اند. که فقط یک «ه»ی تنها از آن باقی مانده است. مردی از کنارم می‌گذرد. می‌گویم: «شما از قدیمی‌های این محله هستید؟» می‌گوید: «فرمایش؟» می‌گویم: «این نوشته قبلاً چه بوده است؟» منظورم را نمی‌فهمد. بِر و بِر با نگاه عاقل اندر سفیه، بدون اینکه حرفی بزند دور می‌شود. واقعاً این نوشته دستخط همان مرد میان‌سال است! کاش اسم مرد را پرسیده بودم. حتماً در اینجا عده‌ای او و خانواده‌اش را می‌شناختند. راستی چرا اسمش را نپرسیدم! مرد جوانی از کنارم می‌گذرد، صدایش می‌کنم تا بگوید قبلاً روی این دیوار چه نوشته بوده‌اند. دور و برش را نگاه می‌کند و با لهجه اصفهانی می‌گوید: «دوربین مخفی است؟» بعد می‌رود. چند نفر دورتر روی سکو نشسته‌اند و حرکاتم را زیر نظر دارند. از خیر زهره می‌گذرم و به واقعیت در حد همان «ه»ی تنها اکتفا می‌کنم. می‌روم سمت چند مردی که روی سکو نشسته‌اند تا عطش کنجکاوی‌شان را فرو بنشانم. از یکی از آنها می‌پرسم: «ضیاء موحد را می‌شناسید؟» یکی از آنها رو می‌کند به بقیه و می‌پرسد: «ضیاء موحد!» انگار آنها را به یاری می‌طلبد. اسم برایش آشنا است اما یادش نمی‌آید. مرد چاقی که دکمه پیراهنش روی شکم کنده شده است می‌گوید: «یک موحد آخرهای جوباره می‌نشست». می‌گویم: «خانه‌شان را بلدی؟» می‌گوید: «نه والا!» مرد دیگری که وسط این دو مرد نشسته است و تسبیح دانه‌درشتی می‌اندازد، می‌پرسد دنبال چه می‌گردم. داستان را برایش می‌گویم. همان مرد تسبیح به دست می‌گوید: «چه فرقی می‌کند، فکر کن این خانه موحدها بوده است» و خانه نیمه‌ویرانه‌ای را نشان می‌دهد. این یعنی ختم کلام. خداحافظی می‌کنم و به راه می‌افتم. پیرزنی از روبه‌رو می‌آید. چادرش گلدار است. تا به هم می‌رسیم، پیرزن چنان سلام و علیک می‌کند که انگار مرا می‌شناسد. قطع به یقین مرا اشتباه گرفته است. می‌گویم: «خوبی مادر؟» صورت پرچین و چروکش با خنده باز می‌شود و می‌گوید: «خوبم، مرگ دست خداست. هر وقت بخواهد آدم را می‌برد». طوری این را می‌گوید که انگار خودش و خیلی‌ها منتظر مرگش هستند. بعد همان‌طور که زمین و آسمان را دعا می‌کند، از پیشش می‌گذارم و می‌روم تا به سیدعلی می‌رسم. سیدعلی، سر کوچه زیبا ایستاده و پارچه زیرشلواری‌اش را توی جوراب فرو کرده و با موبایل کوچکی که بیشتر شبیه اسباب‌بازی است ور می‌رود. می‌پرسم: «آقا سید تو این محله هنوز یهودی هم هست؟» می‌گوید: «ها... آن خانه یهودی‌اند. اما اگر می‌خواهی آنها را ببینی شنبه بیا. همه یهودی‌ها از همه جای اصفهان می‌آیند کنیسه ملایعقوب» و کنیسه را با دست نشان می‌دهد. می‌گوید: «اینجا سیزده تا کنیسه داشته است. این بزرگ‌ترین آنها است» و می‌گوید: «یهودی‌ها آدم‌های خوبی‌اند». با سیدعلی خداحافظی می‌کنم. می‌روم به سمت خانه‌ای که سیدعلی گفته است. دیوار خانه کاه‌گلی است و نمی‌دانم چرا یک تابلوی توقف مطلقاً ممنوع کمی آن‌طرف‌تر در نصب کرده‌اند. زنگ می‌زنم. کسی در را باز می‌کند. زن میان‌سالی است با موهای نقره‌ای و عینک پنسی. تا مرا می‌بیند، پشت در پنهان می‌شود و همان‌طور از لای در نیمه‌باز حرف می‌زند. از او می‌پرسم خانواده‌های دیگر یهودی هم در اینجا زندگی می‌کنند؟ می‌گوید: «خیلی‌ها رفته‌اند. اما هنوز تک و توک هستند». از او می‌پرسم: «شما خیلی وقت است اینجا زندگی می‌کنید؟» می‌گوید: «خیلی وقت است». احساس می‌کنم ترسیده است و تنها چیزی که باعث می‌شود در را به رویم نبندد، ترس از عواقب این کار است. می‌خواهم اعتمادش را جلب کنم و می‌گویم برای چه به این سفر آمده‌ام و چرا این سؤال‌ها را می‌پرسم. اما تأثیری ندارد. می‌گوید: «یهودی‌ها شنبه می‌آیند اینجا. می‌آیند کنیسه. بیایید از آنها بپرسید». طوری سؤال‌هایم را جواب می‌دهد که معلوم است می‌خواهد دست‌به‌سرم کند. برایش از خانواده یهودی قدیمی‌ای می‌گویم که توی جوباره بوده‌اند و دختری به نام زهره داشته‌اند و از این محل کوچ کرده‌اند. در هنوز نیمه‌باز است. فقط صدای نفس‌های زن را می‌شنوم. صدای مضطرب نفس‌هایش را. اما زن هنوز پشت در است. مردد است جوابم را بدهد یا نه. تا می‌خواهم سؤالم را دوباره بپرسم به تردیدهایش غلبه می‌کند و در را محکم به هم می‌کوبد و آن را می‌بندد. پشت در می‌ایستم. مطمئنم هنوز پشت در است. صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. منتظر است تا من گورم را گم کنم.